

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نیاشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم ویر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary-Cultural

ادبی - فرهنگی

تیمورشاه "تیموری"

شهرک زیزن - المان

۲۰ مارچ ۲۰۱۶

نوروز و یکی از خاطره ها

روز و یا روز نو به شروع سال نو در مقدم بهار گفته شده است. این نو و یا نوآوری تمام آن چه را نو است، در بر می گیرد. زندگی نو، حرکت نو تصمیم نو، لباس نو، و تمام نوهای دیگر. نوروز چون طلوع بهار است زندگی نو و دوباره طبیعت را نیز در بر دارد. از همین جهت این روز را جشن می گیرند و شادیها برپا می دارند. در روایات اساطیری جشن نوروزی به جمشید ارتباط داده شده و فردوسی چنین می گوید:

سر سال نو هر رمز و فرودین
بزرگان به شادی بیاراستند

بر آسوده از رنج تن دل ز کین
می و رود و رامشگران خواستند

چنین سال سیصد همی رفت کار
ندیدند مرگ اندر آن روز گار

یکی تخت پرمايه کردی به پای
بر او برنشسته جهان کدخدای

نشسته بر آن تخت، جمشید کی
به چنگ اندرون خسروی جام می

چو خورشید تابان میان هوا
نشسته بر او شاه فرمانروا

به جمشید بر، گوهر افشاندند
مر آن روز را روز نو خواندند

به نوروز نو شاه گیتی فروز
بر آن تخت بنشست فیروز روز

چنین جشن فرخ از آن روزگار
بمانده از آن خسروان یادگار

آنچه در عمل دیده می شود، هر قوم و هر طائفه و نژاد، ن روز را به شکلی از اشکال تجدید می نمایند. لباس نو می پوشند، غذای خاص می خورند و به خوشی و شادیها می پردازند. تا جائی که از کودکیهای خویش به یاد دارم، بعد از سپری شدن ایام شدید سرما در اخیر ماه حوت و آمدن ماه

حمل چهره ها باز می شد و امیدواری به آمدن بهار در همگان دیده میشد. وقتی بادهای ماه حوت شروع به وزیدن می کرد، گفته می شد، که بی بی کمپیرک در گاز نشسته و بابه نوروز او را شور میدهد. وقتی بارانها شروع به باریدن می کرد، انتظار مردم این بود که بی بی کمپیرک به آب باران و در جای مرطوب می افتد و در سال پیش رو حاصلخیزی و فراوانی رخ می دهد. هرگاه باران نمی بارید می گفتند، کمپیرک در خشکه افتاده و خشکسالی پدید خواهد آمد. در کابل عزیز پختن سبزی چلو در شب نوروز از ضروریات بود و فردایش، که روز نوروز و رخصتی عام بود، خرد و بزرگ به خوشی می پرداختند. تا جایی که من به یاد دارم، در اوایل این خوشی در دامنه تپه های سیاهسنگ به نام سیل جبهه برگزار می شد. کمپها و خیمه ها برای نشستن و خوردن و نوشیدن برپا می شد، دکانها برای فروش خورد و نوش آماده می شد، دست فروشان با سامان بازی اطفال در گردش بودند و لاتری و آنچه مربوط به آزمایش بخت و طالع بود باعث ساعت تیری اکثر مردم می شد. بعداً این مراسم روز نوروز به جوار زیارت سخی در منطقه ای به نام تپه سلام انتقال یافت. جنده سخی برافراشته میشد و خوشیها و سرگرمیها ادامه می یافت و یک بیرق و یا جنده دیگر در مندوی برافراشته میشد و این جهت فراوانی محصولاتی بود که در مندوی فروخته میشد. نامزاداران در نوروز برای نامزادان خود تحفه ها به همراه ماهی و جلبی می بردند. هرگاه جوانی این امر را به جا نمی آورد، سبب ناامیدی و سرشکستگی نامزدش میشد. چنانچه این امر حتمی تاکنون ادامه دارد. هفت میوه ترکرده با لذت و کیفیت خاصی که دارد همیشه مروج بوده و همچنان پختن سمنک و شب زنده داری بالای دیگ سمنک، یکی از خوشیهای این ایام محسوب میشود.

اما در سمت شمال مملکت تجلیل از روز نوروز بُعد و وسیع تری دارد. در شهر مزار شریف در روضه سخی شاه مردان عده کثیری از اهالی از تمام اطراف و نواحی، از شهرهای آقچه و شبرغان، اندخوی الی میمنه جمع میشوند. از شهر کابل از هفته ها قبل سرویسها و سائر عراده ها زائرین را به شهر مزار شریف میرسانند. چون مردم معتقد اند، که حضرت علی به روز نوروز به خلافت رسیده همه به دور مرقد او جمع می شوند. جنده بالا می شود، نذرها داده می شود و بعد از آن این جشن و میله الی چهل روز دوام می کند، که شامل بزکشی و پهلوانی و انواع سپورت ها و تفریحات دیگر نیز است و چون درین هنگام در تمام کوی و برزن شهر حتی بالای بامها یک نوع گل سرخ کوچک، که از چهار الی پنج برگ بیشتر ندارد، می روید این جشن را به نام گل سرخ نیز یاد می کنند.

اینک خاطره:

در سال 1339 شمسی عید رمضان و روز نوروز یکجا و متفقاً به سراغ مردم ما آمدند. من تا کنون مدت بیش از پنج سال است، که در شبرغان این شهر خوش آب و هوا با اهالی خوب و شریف آن در روزگار مسافری دور از فامیل بزرگ پدر و مادر و دیگران با فامیل کوچک خویش درینجا به سر می برم و با وجود دوری از همگان احساس مسافری و ناآرامی نکرده ام. این شهر در تشکیلات دولتی حکمرانی است و من از نگاه وظیفه در رأس دفتر مالیه قرار دارم. دو روز پیش از عید و نوروز مدیر تحریرات حکمران دوست عزیزم آقای عبد الرحمان از من پرسید که در روزهای عید و نوروز چه پروگرام دارم؟ من در جواب گفتم بدون از رسمیات، نشستن با حکمران و بزرگان قوم کدام پروگرام دیگر ندارم. گفت دوست مشترک ما محمد صدیق

جان حکمران بلخ تلیفون کرده است، که از کار و رسمیات خسته شده ام می خواهم این چند روز رخصتی را در فضای آرام و بی سر و صدا بگذرانم. به شبرغان می آیم با خودت و تیمورشاه به یک سمت دورتر می رویم و دو سه روزی را به خوشی می گذرانیم. من که نیز چنین روزی را از خدا می خواستم موافقه کردم و گفتم برایش اطمینان بده. صدیق جان که اکنون مدتی ست حکمران با تمام معنی موفق بلخ است. با سائر حاکمان و حکمرانان متمایز است. امتیاز او در این است که او فازغ التحصیل مکتب عالی حبیبیه بوده و مدتی به حیث استاد در مکاتب ایفای وظیفه کرده و شخص منور می باشد. بعداً در وزارت داخله جذب گردیده و اکنون حکمران بلخ است و من در کابل و از زمان استادی اش با او شناخت داشتم.

صبح نوروز وقت تر از خواب برخاسته آمادگی لازم را گرفته با فامیل برای سه روز وداع کردم و نزد عبد الرحمان در منزلش آمدم. تازه ناشتا خورده و فارغ شده بودیم، که صدیق جان وارد شد. صدیق جان از جمله چند حکمرانی بود که از طرف دولت به ایشان موتر داده شده بود. موتری که به خدمت صدیق جان قرار داشت عبارت از یک جیب امریکائی کوچک زرد رنگ بود. صدیق جان در یور را رخصت کرده خودش صبح وقت بالای جلو نشسته و اکنون به تنهایی خود را نزد ما رسانیده بود. بعد از احوالپرسی و معافه بی تکلف نشستیم و بالای پروگرام چند روزه آینده صحبت کردیم. آنها گفتند سنگچهارک برویم. من چون آنجا زیاد رفته بودم گفتم میمنه برویم. بعد از گفت و شنود زیاد و در نظر داشت شرائط هر دو مکان فیصله برین شد، که سنگچهارک برویم. بعد از صرف نان چاشت، دور از نظر دیگران طور پنهانی هرسه به موتر جیب نشسته و به دامان طبیعت پناه بردیم. شبرغان آسمان فراخ و هوای گوارا دارد و ما به جانب سرپل که تقریباً 70 الی 80 کیلومتر فاصله دارد رهسپار شدیم. همین که از شهر برآمدیم به دشت آزاد و وسیع قدم گذاشتیم و دانستیم که بهار چه معنی دارد. این دشت و دمن نبود عروسی بود که پیراهنی از مخمل سبز پوشیده بود و شاخه های گلی که بر تارک آن روئیده بود باد صبا را نوازش میداد. باد آنقدر ملائم، معتدل و خوشایند بود که هر نفخه آن به ما جان تازه می بخشید. در دو طرف سرک صفحات و تخته های زیبایی پر از گل های سرخ، زرد، بنفش و غیره دیده ما را می ربود و خیال می کردیم در یک دریای گل روان هستیم. چنانی که روان بودیم، در اطراف ما هیچ جنبنده ای بدون از زنبورها و پروانه ها و یگان پرنده شوخ چشم کسی و چیزی دیگر وجود نداشت. (چون همه مشغول مراسم عید بودند) به وجد آمده بودیم و میخواستیم سقف بالای سر را بشگافیم و پرواز کنیم. بدین خوشی و شور و شغف و این مناظر دلکش ساعتها راه پیمودیم. بعضاً موتر را توقف داده فرود می آمدیم به دور و پیش به آسمان و تپه های سبز دور دست نگاه می کردیم و به نقاش طبیعت تحسین ها و درووها نثار می کردیم و هرگاه جویباری می یافتیم به آب نقره فام آن دست و روی تازه می کردیم. شفق سمت مغرب تازه به سرخی گرائیده بود، که سواد شهر سرپل از دور نمایان شد. من این شهر زیبا را از قبل بلد بودم و می دانستم که تعمیر هتل بلدیة آن در کنار رود خروشان که از وسط شهر می گذرد جا دارد. و می دانستم که یکی از الحاقیه های این هتل را ریاست تفحصات پترول برای رهائش مهمانان خود اختصاص داده. و ما امشب مهمان رئیس تفحصات پترول جناب غلام علیخان بودیم. غلام علیخان شخص پرتوان و انرژی، وارد در امور پترولیم وطن پرستانه با تحمل و بردباری وظیفه خود را با صداقت و امانتداری پیش می برد و طرف احترام همه بود. او هرسه ما را می شناخت و ما هرکدام به نوبه خود با او معرفت داشتیم. وقتی وارد آن محوطه شدیم غلام علیخان به پیشواز برآمد و هرکدام ما

را در بغل گرفت و به گرمی و خوشی زیاد از ما استقبال کرد. صحبت های دوستانه، رفیقانه در گرفت تا پاسی از شب بیدار بودیم چیزی از نصف شب گذشته بود، که غلام علیخان به منزل خود رفت و ما هر سه به اتاقهایی که برای ما تعیین شده بود به استراحت پرداختیم. فردا صبح صبحانه را با حضور غلام علیخان صرف کردیم و همین که از رفتن ما واقف شد بسیار اصرار کرد، که اقلأ یک شب دیگر را نزد او باشیم و ما نپذیرفتیم، زیرا علاقه زیاد به دیدن حسین جان مشرف و صحبت های شیرین او نیز داشتیم. با جناب غلام علیخان وداع کردیم و به جانب سنگچارک روان شدیم. راهی که ما اکنون خواهش طی کردن آن را با موتر داریم راه موتررو نیست. راه عمومی موترهای لاری و دیگر عراده جات که از مزار شریف به سنگچارک غرض انتقال محصولات زراعتی می آیند راهی ست که از طریق شولگره به سنگچارک می رسد. و راهی که اکنون انتخاب کرده ایم راه اسپ سواران و پیاده روها ست. من قبلاً چندین بار به سواری اسپ درین راه رفت و آمد کرده ام و اما چون وسیله انتقال ما اکنون موتر جیب است ازین ناحیه تشویشی نداریم. از شهر سرپل برآمدیم و در بین تپه ها داخل شدیم باز همان هوای خوشایند، همان سرسبزی و همان قطعات گل و زیبایی. مدتی در دامنه ها راه پیمودیم و بعداً در بین تپه های پر از گل داخل شدیم. چندین تپه را یکی پی دیگر گذشتیم تا به یک دشت هموار و پر از گل رسیدیم. این سیر و سفر به عوض این که برای ما کسالت و خستگی خلق کند؛ دم به دم برای ما جان تازه و روح تازه می بخشید. و به فرحت و نشاط ما می افزود تا بالاخره به شهر سنگچارک و خانه حسین جان رسیدیم. خانه حسین جان را من بلد بودم حسین جان از آمدن ما خبر داشت و آمادگی لازم را گرفته بود. من با او از زمان مکتب مزار شریف دوستی داشتم برادرش حسن جان همصنم بود و گاهی من به خانه شان می رفتم و او افتخار شاگردی صدیق جان را نیز داشت و با عبدالرحمان نیز دوستی سابق داشت. حسین جان جوان ظریف و بذله گوی بود. او بعد از مدتی معلمی که کرده بود اکنون به حیث خزانه دار در ولسوالی سنگچارک ایفای وظیفه می کند. او به اندازه ای مهمانواز و خراج بود که تا متوجه شد نصف پولهای خزانه را به مصرف شخصی رسانیده و باقیدار شده است در خانه حسین جان بالای توشک نشستیم و به بالشت ها تکیه دادیم. چراغ پترولی "گیس" روشن شد رادیو کابل و تاجکستان آهنگ می خواند و خود حسین جان هم بعضاً تنبور می نواخت. درینجا کلچه نوروژی و نان کوماج برای ما آوردند. کوماج در سمت شمال عمومیت دارد، اما کوماجی که در سنگچارک از آرد للمی آن پخته میشود آنقدر خوش آیند و لذیذ است، که هیچ نوع کیک و کلچه با آن همسری نمیتواند. حسین جان از مهمانوازی و پذیرائی خسته نمی شد و کوشش داشت ما را بخنداند و خوش نگه کند.

فردا در شروع صبح حاکم سنگچارک به دیدن ما آمد و با سخنان بیهوده و گزافگویی برای یک ساعت سر ما را به درد آورد. بعد از غذای چاشت و کمی استراحت برای تفریح و قدم زدن بیرون برآمدیم و از دیدن شرشره های آب و تپه های سبز و اشجار تنومند و سترگ حظ بردیم. شب باز مثل شب قبل در روشنی چراغ پترولی نشستیم به صدای تنبور حسین جان گوش دادیم و از هر در صحبت نمودیم. و زودتر به خواب رفتیم. فردا صبح بعد از صرف چای آماده حرکت شدیم. حسین جان از رفتن ما به گفته خودش بدین زودی خوش نبود و با آن هم خواهی نخواهی با او وداع کردیم و در موتر جیب وفادار خود نشستیم. اما این دفعه راه ما بهتر و آسان تر بود زیرا از یک نگاه به سرک موتررو می رفتیم و از نگاه دیگر از بالائی به سرپائینی روان بودیم. از کشتزارها و تپه های للمی کاری گذشتیم و باز هم در چمنهای پر از گل داخل شدیم و بعد از طی

مسافتی نه چندان طویل در شولگره و کنار دریا رسیدیم و به موازات دریا الی هجده نهر و بلخ راه پیمودیم. درین جا صدیق جان را به فامیل و حکومتش سپردیم و من و عبدالرحمان توسط موترهای باربری نزدیک شام بود که خود را به شبرغان رسانیدیم. این یکی از خاطرات گذشته بود، که از تماس با دوستان و رفیقان حظ فراوان بردم. اما من که خواص و احساسم برای پذیرفتن و آمیزش با دوستان آماده است، همیشه از مراوده و دوستی با رفیقان حظ برده ام. اما افسوس برین است، که دوستان صمیمی خود را چنان از دست داده ام، که در طول سالیان دراز از زنده بودن و یا مرده بودن شان آگاهی ندارم.